

نیمه غریق یا تقریباً له شده، در حالی که به زحمت تنفس می‌کرد و نشانه‌ای از مرگ در چشم داشت، به نجوا گفته بود: «از کولجایچک متشکر باش، متشکر باش!» و سپس، پس از تأملی لازم: «حالا حسابمان صاف شد، سکوت را حفظ کن!»

آنان اگرچه تلخ و مهربان، از دستپاچگی لبخندزنان، با اشکی که در چشم مردان دیده می‌شود، وحشت‌زده ولی به ظاهر دوستانه به یک دیگر دست می‌دادند.

ما اینگونه صحنه‌ها را از فیلمهای موکداً خوب فیلمبرداری شده می‌شناسیم، وقتی کارگردان در این فکر است که بازیکنان معروف، دشمنان برادر را از آن پس در خوشی و سختی همراه سازد تا هزاران ماجرا را انجام دهند. ولی کولجایچک نه فرصتی یافت که دو کرهوف را غرق کند، نه آنکه با چنگالش او را از جریان گرده بینه‌ها برهاند. دو کرهوف با دقت و در فکر منافع مؤسسه‌اش در کیف چوب خرید، ساختن کلکها را زیر نظر گرفت، مثل معمول بین کلک‌رانها مقدار قابل ملاحظه‌ای اسکناس روسی برای سفر به سوی دره توزیع کرد و خودش سوار قطار راه آهنی شد که از طریق ورشو، مودلین، ایلاو در خاک آلمان، مارین بورگ، دیرشاو او را به مؤسسه‌اش می‌رساند، که چوب بری آن بین کشتی‌سازی کلاوتر و کشتی‌سازی شیش‌آو قرار داشت.

قبل از اینکه کلکها را پس از هفته‌ها کار سخت از کیف از راه رودها، کانالها و بالاخره از رود ویکسل سرازیر سازم، به این فکرم که آیا دو کرهوف مطمئن بود که در وجود ورنکا، کولجایچک آتش‌افروز را باز شناخته است. می‌خواهم بگویم تا وقتی استاد چوب‌بر با آن ورنکای بی‌خطر، خوش‌قلب، به رغم ابله‌پیشی‌اش به طور کلی محبوب در یک موتورلنج نشسته بود، امید داشت که کولجایچک آماده برای هر نوع جنایت همسفرش نباشد، ولی این امید را در صندلیهای راحت کوبه‌قطار از دست داد. و چون قطار به مقصد رسید، به ایستگاه اصلی دانزیک - حالا اسم آن شهر را گفتم - وارد شد، دو کرهوف تصمیم دو کرهوفی خود را گرفته بود، جامه‌دانش را داد تا در کالسکه بگذارند و

به خانه ببرند، بدون جامه‌دان سرخوش به جانب کلانتری محلهٔ ویبن والد رفت، پس از مدت کوتاهی جستجو اتاقی را یافت که به حد کافی ساده مبل شده بود که دو کرهوف بتواند گزارش کوتاه و تنها بیانگر حقایق خود را گزارش کند. نه اینکه استاد چوب‌بر اعلام جرم کرده باشد. به سادگی تقاضا کرد مورد کولجایچک - ورنکا را مورد بررسی مجدد قرار دهند، از طرف پلیس به او قول داده شد.

در جریان هفته‌های بعد، که چوبها با کلبه‌های شناور و کلک‌رانها آهسته در جهت جریان رودها حرکت می‌کردند، در اداره‌ها، مقدار زیادی کاغذ نوشته شد. پروندهٔ نظامی یوزف کولجایچک سرباز ساده در چند و چندمین رگیمنت پیاده پروس شرقی وجود داشت. دوبار هر بار سه روز به علت نعره زدن در حال مستی، دادن شعارهای آنارشیستی نیمی به زبان لهستانی، نیمی به زبان آلمانی، بازداشت شده بود. اینها لکه‌های ننگی بودند که در اوراق گروهبان ورنکا، خدمت کرده در دومین رگیمنت سوار در لانگ‌فور، یافت نمی‌شد. ورنکا هنگامی که به عنوان مخبر با تالیون ولیعهد در جریان مانور جلب توجه کرد، مفتخر گشت و از آن کسی که همواره تالر طلا در جیب دارد، یک تالر ولیعهدی هدیه دریافت داشت. ولی دریافت تالر در پروندهٔ نظامی گروهبان ورنکا ثبت نشده بود، بلکه مادر بزرگ من آنا به صدای بلند عنوان کرد، هنگامی که همراه با برادرش وینسنت از وی بازپرسی شد.

تنها با تالر علیه لغت آتش‌افروز ستیز نکرد. توانست اوراقی را نشان دهد که مکرر بیانگر این واقعیت بود که یوزف ورنکا در سال صفر چهار عضو گروه آتش‌نشانهای افتخاری دانزیک - نیدراشتات شده است و در جریان ماههای زمستان، که همهٔ کلک‌رانها بیکارند، به عنوان آتش‌نشان تعدادی آتش‌سوزی کوچک و بزرگ را خاموش کرده است. همچنین سندی وجود داشت که حاکی از این بود که آتش‌نشان ورنکا هنگام آتش‌سوزی بزرگ کارگاه اصلی راه آهن در ترویل، در سنه صفرنه، نه تنها آن آتش را خاموش کرده، بلکه دو شاگرد مکانیک را نجات داده است. سرهنگ آتش‌نشانان، هشت، هم به همین

نحو شهادت داد. برای ضبط صورتجلسه گفت: «چگونه ممکن است او آتش افروز باشد، در حالی که آتش را خاموش می کند! او را روی نردبان نمی بینم چون انبار پوشال کلیسا می سوزد؟ سمندری که از خاکستر و شعله بیرون می آید، نه تنها آتش را، بلکه سوزش این جهان، تشنگی آقام مسیح را خاموش می کند! به حقیقت به شما می گویم: کسی که آن مرد با کلاه خود آتش نشانی را، که از جمله آتش نشانان قدیمی است، که بچه ها او را دوست دارند، که همیشه کمی خاکستر در جیب دارد، خواه به عنوان نشانه، خواه به خاطر شغلش، کسی که او را، آن سمندر مجلل را بخواهد خروس سرخ بخواند، حق اوست که سنگ آسیابی بر گردنش...»

لابد درک کرده اید که هشت، سرهنگ آتش نشانان افتخاری، کشیشی سخن پرداز بود، او هر روز شنبه بالای منبر کلیسایش، باربارای قدیس در لانگ گارتن، می رفت و شرم نداشت که تا زمانی که بازرسی مورد کولجایچک - ورنکا ادامه داشت با جملاتی نظیر جمله بالا، مقایسه ای بین آتش نشان آسمانی و آتش افروز جهنمی برای مؤمنین کلیسایش بیان دارد.

ولی از آنجا که مأموران پلیس جنائی به کلیسای باربارای قدیس نمی رفتند، همچنین از لغت سمندر بیشتر توهین به اعلیحضرت، تا تبرئه ورنکا را استنباط می کردند، فعالیت ورنکا با عنوان آتش نشان افتخاری اماره ای علیه او تلقی گردید.

شهادت چوب بریهای مختلف، اظهار نظر جوامع محلی گردآوری شد: ورنکا در توخل به دنیا آمده بود، کولجایچک متولد تورنر بود. اختلافات جزئی در شهادت کلک رانان مسن تر و خویشان دور. کوزه ای که هر بار به سوی آب می رفت، جز آنکه بشکند چه می توانست بکند. چون بازرسی تا بدین حد گسترده شد، کلک بزرگ هم، که تازه به قلمروی آلمان رسیده بود، از ترون به بعد در لنگرگاهها زیر نظر گرفته شد.

پدر بزرگ من نخست در دیر شاو متوجه پاهای خود شد. انتظار آنان را می کشید. تنبلی در حد بی تفاوتی، که در آن ایام گرفتار آن بود، مانعش گشت

که در نزدیکی لتس کاو یا حدود کزه مارک امکان فراری را بیازماید، کاری که در آن مناطق آشنا به کمک چند کلک ساز مورد اعتمادش ممکن می بود. از اینلا گه، زمانی که کلکها آرام و در حالی که با یکدیگر برخورد می کردند داخل شاخه مرده ویکسل شدند، یک غراب ماهیگیری که تعداد زیادی کارکن روی عرشه داشت، به نحوی جالب و بدون جلب توجه، در کنار کلکها در حرکت بود. کمی بعد از پلهنن دورف، دو موتورلنج پلیس بندر از لنگرگاهشان حرکت کردند، مدام با پیچ و تاب و تعجیل کنان، به نحوی که آب شاخه مرده ویکسل که نوید حصول بندر را می داد دائماً آلوده تر می نمود. در پس پل بعد از هویبوده زنجیر محدود کننده آبی پوشها بسته شد. مراکز نگاهداری چوب، برابر کشتی سازی کلاوینتر، قایق سازیهای کوچک، بندر چوب که به سوی موتلاو گسترده تر می شد اسکله بارانداز چوب بریهای مختلف، اسکله مؤسسه خودشان با حضور وابستگان و همه جا «آبیها». فقط در آن روبرو در کشتی سازی شیش او «آبیها» نبودند، در آنجا همه جا بیرق برافراشته بود، در آنجا واقعه ای دیگر روی می داد، در آنجا لابد کشتی ای به آب انداخته می شد، در آنجا جمعیت زیادی بود، کبوتر دریاییها را هیجان زده می کردند، در آنجا جشنی برپا بود - جشنی برای پدربزرگ من؟

چون پدربزرگم سرتاسر بندر را پر از اونیفورم آبی پوش دید، چون موتورلنچها را دید که دائماً حلقه گردششان را در اطراف کلکها تنگتر می کنند و امواج را روی کلکها می لغزانند و خطر را اعلام می دارند، وقتی دلیل این اقدام پرهزینه را درک کرد، وقتی دانست که مربوط به اوست، قلب آتش افروز کولجایچک بیدار شد، او ورانکای نجیب را تف کرد، از پوست ورانکای آتش نشان افتخاری بیرون آمد، به صدای بلند، بدون لکنت زبان، آزاد از لکنت زبان به خودش گفت بالا و فرار کرد، از روی کلکها فرار کرد، به دوردست فرار کرد، بر سطحی لرزان، با پای برهنه روی کف پوشی رنده نشده، از گرده بینه ای به گرده بینه ای دیگر به سوی شیش او، جایی که بیرقها سرخوش در باد حرکت می کردند، از روی چوبها، هر کجا قرار داشت، اما بین این

تیرکها هم آب وجود دارد، آنجا که سخنرانی قشنگی انجام می‌شود، آنجا که هیچ کس ورنکا یا حتی کولجایچک را نمی‌خواند، آنجا که گفته می‌شود: من تو را به نام اس. ام. اس. کلمبوس تعمید می‌دهم، آمریکا، بیش از چهل هزار تن فشار بر سطح آب، سی‌هزار قوه اسب نیرو، کشتی‌ای سلطنتی، سالن سیگار کشی درجه یک، آشپزخانه در صحنه عقب برای درجه دو، سالن ورزش از مرمر، کتابخانه، آمریکا، کشتی‌ای سلطنتی، تونل امواج، عرشه گردش، مفتخر باد حلقه نصرت، بیرق بندر موطن، پرنس هانریش پشت سکان ایستاده و پدر بزرگ من کولجایچک پابرهنه، با انگشتان پا گرده‌بینه‌ها را لمس می‌کند، به سوی گروه موزیک بادی، ملتی که چنین شاهزاده‌ای دارد، از کلکی به کلک دیگر، جمعیت به افتخارش فریاد می‌کشد، مفتخر باد حلقه نصرت، و همه سوت‌های کشتی‌سازی و سوت‌های کشتی‌های لنگر انداخته در بندر، موتور لنج‌ها و کشتی‌های تفریحی، کلمبوس، آمریکا، آزادی و دو موتور لنج که از فرط شادی کنار آن در حرکتند، از کلکی به کلک دیگر، راهش را می‌بندند، بازی خراب کن‌ها، متوقف می‌شود، در حالی که به خوبی به حرکت درآمده بود، تنها روی کلکی ایستاده و آمریکا را می‌بیند، موتور لنج‌ها در طرف دیگر کشتی، باید خودش را در آب بیاندازد - مردم پدر بزرگم را دیدند شنا می‌کند، به سوی کلکی شنا می‌کند که به جانب موتلاو می‌لفزید. مجبور شد به خاطر موتور لنج‌ها در آب فرورود و به خاطر موتور لنج‌ها زیر آب بماند و کلک از روی او رد شد و دیگر پایان نداشت، دایم کلکی دیگر، کلک بعد از کلک، تا ابدیت کلک.

موتور لنج‌ها موتورها را خاموش کردند، دو جفت چشم خستگی‌ناپذیر سطح آب را می‌جستند. ولی کولجایچک برای همیشه وداع کرده بود، از دسته موزیک بادی، از سوت‌ها، از زنگ‌های کشتیها و از کشتی سلطنتی، پرنس هانریش تعمید کننده و کبوتر دریاییهای دیوانه شده، از اعلیحضرتشان، از مفتخر باد حلقه نصرت و از صابون اعلیحضرتشان برای لغزان کردن چوب‌های زیر کشتی سلطنتی، از آمریکا و «کلمبوس» از همه جستجوهای پلیس، زیر چوب‌های بی‌پایان پنهان

شده بود. نعلش پدر بزرگ من هرگز پیدا نشد. من که قویاً معتقدم او زیر کلکها مرد، باید برای آنکه معتمد بمانم با وجود اعتقادم به خود زحمت دهم و همه گفته‌های مربوط به نجات معجزه‌آسای او را بازگو کنم.

گفته شد زیر کلکها فضایی بین چوبها یافته است که از زیر به حد کافی بزرگ بود که او بتواند دستگاه تنفسش را روی آب نگاه دارد، در جهت بالا سوراخ به نحوی تنگ می‌بوده که از نظر پلیس که تا پاسی از شب گذشته کلکها را جستجو و حتی کلبه‌های شناور روی کلکها را بازرسی کرده، پنهان بماند. آنگاه، در پناه تاریکی - این‌طور گفته شد - خود را در جریان آب رها ساخته، گرچه بسیار خسته، ولی با کمی اقبال به ساحل دیگر موتلاو و محوطه کشتی‌سازی شیش‌آو رسیده، در آنجا در انبار قراضه‌ها محلی برای پنهان شدن یافته، احتمالاً به کمک ملاحی یونانی روی یکی از تانکرهای چرب رفته که فراریان دیگری را هم پنهان داشته‌اند.

دیگران ادعا کردند: کولجایچک، که شناگری ماهر بود و ریه‌هایی عالی داشت، نه تنها از زیر کلکها شنا کرد، بلکه همچنین مسافت باقی مانده قابل ملاحظه موتلاو را هم طی کرد و به محوطه کشتی‌سازی شیش‌آو رسید، در آنجا بی‌آنکه جلب توجه کرده باشد قاطی کارگران کشتی‌سازی و در نهایت جماعت تماشاچی می‌شود، همراه با جماعت می‌خواند «مفتخر باد حامل حلقه نصرت»، به سخنرانی پرنس هانریش در جریان تعمید کشتی «کلمبوس» گوش می‌کند، پس از اتمام مراسم آب اندازی با لباسهای نیمه خشک، قاطی جماعت از محوطه جشن بیرون می‌رود و روز بعد - از اینجا بیان اول و بیان دوم داستان نجات یکی می‌شود - به صورت مسافر پنهانی یکی از تانکرهای معروف یونانی به سفر می‌رود.

برای تکمیل لازم است این افسانه احمقانه نیز گفته شود که بر اساس آن پدر بزرگ را چوب آب افتاده‌ای به دریای باز می‌رساند، در آنجا فوراً ماهیگیران بونزاک او را از آب می‌گیرند و خارج از منطقه سه میلی ساحل تحویل کشتی اقیانوس‌پیمای سوئدی می‌دهند. افسانه او را در کشتی سوئدی کم

کم سر حال می آورد، به مالمو می رساند - و بدین شرح و بدین شرح.
همه اینها بی معنی و افسانه ماهیگیران است. یک پول سیاه هم برای
شهادت شاهدان عینی مورد اعتماد نمی پردازم که معتقدند پدر بزرگ را کمی بعد
از جنگ جهانی اول در بوفالو در ایالات متحده آمریکا دیده اند. اسمش گویا
جو کولچیک بوده، شغلش بازرگانی چوب با کانادا گفته می شد. سهام دار
کارخانه کبریت سازی. بنیان گذار بیمه آتش سوزی. بسیار ثروتمند و تنها، در
آسمان خراش پشت میز تحریری عظیم نشسته، در همه انگشتمهایش حلقه های مزین
به سنگهای آتشین، با محافظ شخصی که اونیفورم آتش نشانها را بر تن دارد، او
را به زبان لهستانی می تواند بخواند و نامش گارد سمندر است.

چین و لامپ چراغ

مردی همه چیز را رها کرد، از اقیانوس بزرگ گذشت، آمد به آمریکا و ثروتمند شد. برای من موضوع پدر بزرگ کافی است اگر چه او به لهستانی خود را گولیاچک، به کاشویی کولجاچک یا به آمریکائی جو کولچیک نامیده باشد.

مشکل بود بر طبل حلبی ساده‌ای، که در همه مغازه‌های اسباب‌بازی‌فروشی و فروشگاه‌های بزرگ یافت می‌شود، سراسر رودی را که تقریباً تا به افق با کلک پوشانده شده است طبالی کرد. با وجود این توفیق یافتم، بندر چوب، همه چوبهای آب آورده، خلیجها و خمهای رود، نیزارها و با زحمت کمتر محوطه کشتی‌سازی شیش‌آو، کشتی‌سازی کلاوتر، قایق‌سازیها که در برخی از آنها فقط تعمیر می‌کنند، انبار قراضه کارخانه واگن‌سازی، انبار نارگیل کارخانه مارگرین‌سازی، همه گوشه کنارهای جزیره انبارها را طبالی کنم. او مرده است، جوابی به من نمی‌دهد، علاقه‌ای ندارد، به آب‌اندازی سلطنتی

کشتی، به نابودی کشتیها که با آب‌اندازی آنها آغاز می‌شود و اغلب ده‌ها سال طول می‌کشد، بدین مورد خاص که «کلمبوس» نام داشت و غرور ناوگان نامیده می‌شد، مسلماً راه آمریکا را پیش می‌گرفت و بعدها غرق شد، یا خودش را غرق کرد، شاید هم از آب بیرون کشیده شد، ساختمانش تجدید و نامش تغییر کرد و عاقبت تبدیل به قراضه شد. چه‌بسا فقط زیر آب رفت، «کلمبوس» از پدربزرگ من تقلید کرد، امروز هم با چهل هزار تنش، با سالن سیگار کشی‌اش، با سالن ورزش مرمرینش، با استخر شنایش و کابینت ماساژش، بگوئیم، در عمق شش هزار متری گودال فیلیپین یا در اطراف گودال آمدن می‌گردد؛ می‌توان در «ویر» یا در تقویم ناوگان دریایی درباره‌اش خواند، باور دارم که اولین یا دومین «کلمبوس» خودش را غرق کرد، چون کاپیتانش نخواست ننگی را که به نحوی مربوط به جنگ می‌شد تحمل کند.

قسمتی از داستان کلکها را برای برونو خواندم، آنگاه نظر واقعی او را جویا شدم. برونو هیجان زده گفت «مرگ قشنگی بود!» و فوراً شروع کرد به کمک نخ بسته‌بندی، پدربزرگ مفروق مرا تبدیل به پیکره‌ای گره گره کند. می‌بایست از این پاسخ راضی باشم، نه آنکه با افکاری جسورانه برای ارث‌خوردن به ایالات متحده مهاجرت کنم.

دوستان من کلپ، و ویتلار به ملاقات من آمدند. کلپ یک صفحه جاز که هر دو رویش را کینگ اولیور پر کرده بود آورد، ویتلار با حرکتی ظریف، قلب شکلاتی آویزان به نواری صورتی را به من داد. آنان کارهای بیسپوده‌ای می‌کردند، ادای صحنه‌هایی از محاکمه مرا در می‌آوردند، و منم برای آنکه خوشحالشان کرده باشم مثل همه روزهای ملاقات خود را جمع و جور می‌کردم و در برخورد با احمقانه‌ترین شوخیها آماده برای خندیدن بودم. در بین صحبت و قبل از آنکه کلپ سخنرانی آموزنده خود را درباره ارتباط بین جاز و مارکسیسم آغاز کند، داستان مردی را شرح دادم که در سال سیزده، یعنی کمی قبل از آنکه جنگ شروع شود، زیر گروه بی‌پایانی از کلکها گرفتار شد و دیگر بالا نیامد، حتی نعشش هم دیگر پیدا نشد.

در پاسخ سؤال من - آن رابی قید و با بی میلی طرح کردم - کلپ سرش را با ناراحتی روی گردن چربی گرفته اش تکان داد، دگمه هایش را باز کرد و بست. حرکات شنا را تقلید کرد و چنین نمود که گویا زیر کلک گیر افتاده است. عاقبت سؤال مرا بی جواب گذاشت و گناه آن را متوجه بعد از ظهر دانست. ویتلار مستقیم نشست، پاها را، در حالی که به اطوی شلوارش توجه می کرد، روی هم انداخت، آن غرور ظریف راه راه و نادری را نمایاند که فقط فرشتگان بدان دسترسی دارند: «من روی کلکام. روی کلک زیباست. پشه ها مرانیش می زنند، باعث زحمت است. من زیر کلکام. زیر کلک زیباست. هیچ پشه ای مرا نیش نمی زند، مطلوب است خیال کنم، زیر کلک بشود زندگی کرد، اگر انسان در همان حال خیال نداشته باشد روی کلک باشد و بگذارد پشه ها نیشش بزنند.»

ویتلار تأملی کرد، مرا ورنه انداز کرد، آنگاه، همانند همیشه هنگامی که می خواهد شبیه جغد باشد، ابروانش را بالا کشید که به طور طبیعی بالا کشیده اند و با تأکید و رفتاری نمایشی ادامه داد: «خیال کنم آن غرق شده، آن مرد زیر کلک عموبزرگ تو، یا حتی پدربزرگ تو بود. چون به عنوان عمو بزرگ به مراتب بیشتر به عنوان پدربزرگ خود را برابر تو مکلف می دانست، به مرگ روی آورد؛ چون هیچ چیز از پدربزرگ زنده برای تو مزاحمتر نمی بود. تو نه تنها قاتل عموبزرگ، بلکه قاتل پدربزرگ هم هستی! ولی چون او مانند هر پدربزرگی مایل بود، و می خواست ترا تنبیه کند، نگذاشت که تو با عنوان نوه اش با نشان دادن مغرورانه نعش آب آورده اش سخنرانی کنی: ببینید پدربزرگ مرده مرا. او یک قهرمان بود! وقتی دنبالش کردند خود را غرق کرد. - پدربزرگ از دنیا و از نوه اش نعشش را دزدید تا آیندگان و نوه اش مدتها بتوانند بدان مشغول بمانند.»

آنگاه ویتلار، در حالی که هیچانش لحظه به لحظه تشدید می شد، زیر کانه، کمی خم شده به جلو، صلحجو و همچون شعبده بازان گفت: «اگر آمریکا شادت می کند، اوسکار! تو هدفی داری، وظیفه ای داری. از اینجا آزاد

می‌شوی. به کجا، اگر نه به سوی آمریکا، جایی که همه چیز را می‌توان
بازیافت، حتی پدربزرگ گم شده را!»

هر اندازه هم پاسخ ویتلار تمسخرآمیز و موهن بوده باشد، با وجود این
اطمینان بیشتری به من داد، از غرش بی‌تفاوت برابر مرگ و زندگی دوستم
کلپ یا پاسخ پرستار برونو که مرگ پدربزرگ مرا فقط از این لحاظ زیبا خواند،
چون کمی پس از مرگ او «اس ام اس کلمبوس» به آب انداخته شد و موج
تولید کرد. بنابراین نظریه پدربزرگ آمریکائی ویتلار را ستایش می‌کنم، هدفی
مطلوب، سرمشقی که می‌توانم از آن پیروی کنم هر وقت سیر از جنجال اروپا
تصمیم داشته باشد قلمم را بر زمین بگذارم: «به نوشتن ادامه بده اوسکار، به
خاطر پدربزرگ ثروتمند ولی خسته‌ات این کار را بکن، پدربزرگ کولجایچک
که در بوفالو در ایالات متحده به بازرگانی چوب مشغول است، در یک
آسمانخراش با کبریت بازی می‌کند!»

چون کلپ و ویتلار وداع کردند و بالاخره رفتند، برونو با باز کردن
پنجره و ایجاد کوران، همه بوهای مزاحم دوستان را از اتاق بیرون راند. پس از
آن باز طبلم را برداشتم، ولی دیگر روده‌های مرده و با چوب پوشیده را طبالی
نکردم، بلکه آن ضرب تند و جهنده‌ای را نواختم که همه انسانها از اوت سال
چهارده می‌بایستی آن را بشنوند. بنابراین نمی‌توان مانع شد که متن نوشته من
هم، تا به لحظه تولدم، تنها به اشاره، راه جماعت غمگینی را، که پدربزرگ در
اروپا باز گذاشت، بنمایاند.

چون کولجایچک زیر کلکها پنهان ماند، بین خویشان کلک‌رانان روی
اسکله بارانداز چوب‌بری، مادربزرگ من با دخترش آگنز وحشت‌زده شدند،
وینسنت برونسکی با پسرش یان و کمی دورتر گرگور کولجایچک برادر
بزرگتر یوزف ایستاده بود، او نیز برای بازپرسی به شهر خوانده شده بود. گرگور
برابر پلیس در تمام موارد جوابی یک نواخت آماده داشت: «برادرم را درست
نمی‌شناسم. فقط این را می‌دانم که اسمش یوزف بود، آخرین بار که او را دیدم
شاید ده یا دوازده ساله بود، کفشهای مرا واکس می‌زد و اگر مادر و من آبجو

می‌خواستیم، آبدو می‌آورد.»

پاسخ گرگور کولجایچک کمکی نکرد. در عوض وجود کولجایچک بزرگ به مادر بزرگ من آن کمکی زیادی کرد. گرگور، که در اشتتین، برلین در این اواخر از چوب‌بری روزگار گذرانده بود، در دانتزیک ماند، در آسیاب باروت در «باستیون کانینشن» کاری یافت و پس از گذشت یک سال، بعد از آنکه همهٔ مسایل مربوط به ازدواج با ورنکای قلابی روشن و پرونده‌اش بسته شد، مادر بزرگ مرا، که از کولجایچک دست‌بردار نبود، گرفت، که اگر گرگور کولجایچک نامیده نمی‌شد، هرگز یا بدین زودی با او ازدواج نمی‌کرد.

کار در آسیاب باروت گرگور را از دامنه‌های رنگی و به زودی دامنه‌های خاکستری محفوظ نگاهداشت. سه نفره در همان منزل یک و نیم اتاقه، که آتش‌افروز سالها در آن زیسته بود، زندگی می‌کردند. ولی زود مشخص شد که یک کولجایچک لزوماً نباید همچون کولجایچک دیگر باشد، چون مادر بزرگ من پس از گذشت کمتر از یک سال ازدواج مجبور شد مغازه زیر زمینی خالی‌ای را در ترویل اجاره کند و با فروش چیزهای جورواجور، از سنجاق تا کلم سفید دنبال کسب درآمد باشد، چون گرگور در آسیاب باروت گرچه پول قابل ملاحظه‌ای دریافت می‌کرد، ولی چیزهای مورد نیاز را به خانه نمی‌آورد، بلکه همهٔ مزدش را می‌نوشتید. در حالی که گرگور، احتمالاً از جدۀ بزرگ من ارث برده، مشروب‌خوار بود، پدر بزرگ من یوزف مردی بود که فقط گاه گاه یک لیوان عرق می‌نوشتید. گرگور به خاطر اینکه غمگین بود نمی‌نوشتید. حتی اگر مسرور هم به نظر می‌رسید، حالتی که به ندرت مشاهده می‌شد، چون که او گرفتار مالیخولیا بود، هرگز به خاطر سرخوشی نمی‌نوشتید. می‌نوشتید چون در جستجوی بنیان همه چیز بود، از جمله الكل. هیچکس گرگور کولجایچک را در دوران زندگانی‌اش ندید که بگذارد لیوانی نیمه پر بماند.

مامای من در آن زمان دختری پانزده ساله، مدور و مفید بود، در مغازه کمک می‌کرد، کوپن سهمیهٔ مواد غذایی را می‌چسباند، روزهای شنبه جنس دوره می‌برد و اخطاریه‌های بد انشاء ولی تخیلی می‌نوشت تا بدهی خریداران

نسیه‌بر را وصول کند. متأسفانه از این نامه‌های اخطاریه در اختیار من نیست. چه خوب می‌بود اگر در اینجا می‌توانستم نمونه‌هایی از نامه‌های تا حدی بچگانه، تا حدی بیانگر فریاد دخترانه یک یتیم را نقل قول کنم، چون گرگور کولجایچک ناپدری کاملی بشمار نمی‌رفت. مادر بزرگ من و دخترش به زحمت می‌توانستند صندوقشان را که بیشتر با پول مسی و کمتر با سکه نقره پر بود، و از دو بشقاب حلبی روی هم گذاشته تشکیل می‌شد، از نگاه‌های مالیخولیایی کولجایچک باروت ساب همواره تشنه محفوظ نگاه دارند. نخست در سال هفده، وقتی کولجایچک از گریپ مرد، درآمد مغازه خرده فروشی کمی بهبود یافت، ولی نه خیلی؛ چون در سال هفده چه چیز می‌شد فروخت؟

اتفاق منزل یک‌ونیم اتاقه‌ای را که از زمان مرگ باروت ساب خالی مانده بود، چون مامای وحشت‌زده از جهنم نمی‌خواست به آنجا نقل مکان کند، یان برونسکی اشغال کرد، پسردایی مامای من، که در آن موقع حدود بیست سال داشت، بیساو و پدرش را رها کرده بود تا با گواهینامه پایان سیکل اول و با نمراتی خوب از مدرسه کارتاس و پس از طی دوره آموزشی در پست شهرک قریه، حالا در پست مرکزی دانزیک خدمات اداری خود را شروع کند. یان غیراز جامه‌دانش کلکسیون مفصل تمبرهایش را هم به منزل عمه‌اش آورد. از پنج سالگی تمبر جمع می‌کرد، بنابراین با پست نه فقط از لحاظ شغلی بلکه از لحاظ خصوصی نیز از قدیم در ارتباط بود. آن مرد جوان ضعیف که کمی قوزدار راه می‌رفت، چهره‌ای زیبا، بیضی و شاید کمی زیادی بانمک و چشمانی آبی داشت که مامای من، که در آن هنگام هفده ساله بود، فریفته او شد یان را سه بار به سربازی فراخواندند، ولی هر بار بخاطر وضع نامساعد سلامتی‌اش کنار گذاشته شد؛ این واقعیت، با توجه به آنکه در آن زمان همه کسانی که تا حدی مستقیم رشد یافته بودند به وردوم فرستاده می‌شدند تا در قلمروی فرانسه برای ابد در حالت افقی قرار گیرند، بیانگر مطالب زیادی درباره ساختمان اندام یان برونسکی است.

در واقع می‌بایست عشق‌بازی آن دو هنگام تماشای تمبرها و آزمایش

دندانۀ کنارۀ نمونه‌های ارزنده - سرکنارسر - شروع شده باشد. ولی عملاً زمانی شروع شد یا ظهور کرد که یان برای چهارمین بار به سربازی فراخوانده شد. مامای من او را همراهی کرد، به هر حال در شهر کار داشت، در برابر فرماندهی محلی، کنار اتاقک نگاهبان منتظر ماند و با یان در این مورد هم‌عقیده بود که یان این بار باید به فرانسه برود تا قفسه سینه معیوبش را در هوای آغشته به آهن و سرب آن سرزمین بهبود بخشد. شاید مامای من تکمه‌های سربازی را که در اتاقک نگهبانی ایستاده بود چندین بار و با نتایجی متفاوت شمرده باشد. می‌توانم تجسم کنم که تکمه‌های همه اونیفورمها به تعدادی هستند که اگر تا به آخر شمرده شوند آخرین آنها همواره به ووردوم، یکی از آن دهکده‌های مردان سختکوش، یا به رود کوچکی ختم می‌شود: رود زومه یا مارنه.

پس از حدود نیم‌ساعت مردکی که برای چهارمین بار به سربازی خوانده شده بود از در اصلی فرماندهی محلی خارج شد، از پله‌ها تلوخوران پایین آمد، به گردن آگنز، مامای من آویزان شد و جمله محبوب آن دوران را در گوش او نجوا کرد: «نه ماتحت و نه گردنم، یک سال کنار مانده‌ام!» مامای من برای نخستین بار یان برونسکی را پذیرا گشت، و من نمی‌دانم آیا پس از آن هم او را خوشبخت در آغوش گرفته است یا نه.

از جزئیات آن عشق دوران جنگ و جوانی آگاهی ندارم. یان قسمتی از کلکسیون تمبرش را فروخت تا بتواند خواستهای مامای مرا، که احساس بیداری برای چیزهای قشنگ، شیک و گران داشت، برآورد، گویا در آن زمان یادداشتهای روزانه‌ای می‌نوشته که متأسفانه بعدها گم شده است. به نظر می‌رسد مادر بزرگ ارتباط دو جوان را - که می‌توان گفت از حدود خویشاوندی فراتر رفته بود - تحمل کرده است، چون یان برونسکی تا کمی بعد از پایان جنگ در منزل تنگ ترویل ماند. زمانی از آنجا رفت که وجود آقایی به نام ماتزرات دیگر قابل حاشا نبود و اذعان هم می‌شد. آن آقا بایستی با مامای من در تابستان هیجده آشنا شده باشد. زمانی که در بیمارستان زیلبرهامر در اولیوا با عنوان کمک پرستار خدمت می‌کرد. آلفرد ماتزرات، متولد در منطقه راین‌لند، با

گلوله‌ای در قسمت بالای ران در آنجا خوابیده بود و به خاطر شوخ‌طبعی راین‌لندی‌اش به زودی محبوب همه پرستاران شد؛ پرستار آگنز هم استثناً نبود. کمی بهبودیافته به کمک این یا آن از راهرو می‌گذشت و در آشپزخانه به پرستار آگنز کمک می‌کرد، چون سرپوش پرستاری به چهره مدور آگنز برازنده بود و چون او از علاقمندان به آشپزی بود و می‌توانست احساسش را تبدیل به سوپ کند.

زخمش که خوب شد، آلفرد ماتزرات در دانزیک ماند و در همان‌جا فوری کار یافت، نماینده موسسه‌ای از راین‌لند، موسسه بزرگ صنایع کاغذ شد. آلمان در جنگ پاک‌باخته بود. برای ایجاد بهانه برای جنگ‌های بعد قرارداد صلحی سرهم شد: منطقه دلتای ویکسل، تقریباً از فوگل‌زانگ در نهر ونگ، در امتداد نوگات تا پیکل، از آنجا در امتداد جریان ویکسل تا چانکاو، دست چپ با زاویه‌ای قائم، سپس خمیدگی در کنار جنگل راسکو تا دریاچه اوتومین، ماترن، رامکا و همچنین بیساو مادر بزرگ من کنار می‌ماند و در کلین کاتمی به دریای بالتیک می‌رسید، این منطقه شهری آزاد اعلام شد که تحت حمایت ملل متحد بود. لهستان قسمت اصلی شهر، یک بندر آزاد، منطقه مسطح شرقی با انبار مهمات، اداره امور راه آهن و همچنین پستی مجزا در میدان هولیوز را به دست آورد.

در حالی که تمبرهای شهر آزاد به رنگ‌های طلائی و قرمز با نقش نشانهای شهر و علایم و کشتیهای تجاری دانزیک مزین بود، لهستانی‌ها با تمبرهای بنفش با نقشهای شخصیت‌های تاریخی کازیمیرو با توری نامه‌های خود را پست می‌کردند.

یان برونسکی به پست لهستان منتقل شد. انتقالش، همچنین ابراز علاقه‌اش به لهستان ناگهانی و سریع بود. خیلی‌ها می‌خواهند دلیل پذیرش ملت لهستانی را از جانب او در رفتار مامای من بدانند. در سال بیست، چون مارشالک پیلودنسکی قشون سرخ را در ورشو شکست داد و این اعجاز در منطقه ویکسل از طرف افرادی چون وینسنت برونسکی به مریم عذرا، و از طرف آگاهان به مسایل

نظامی یا به ژنرال سیکورسکی یا ژنرال ویگانند نسبت داده شد، در آن سال خوشبختی لهستان، مامای من با ماتزرات آلمانی نامزد شد. تقریباً میل دارم باور کنم که مادربزرگم آن هم مثل یان با این نامزدی موافق نبود. مغازه زیرزمینی را در ترویل، که در این اثنا به دوران شکوفایی رسیده بود، و همچنین دخترش را ول کرد و رفت پیش برادرش وینسنت به بیساو، بنابراین رفت به قلمروی لهستان تا همانند دوران قبل از کولجایچک، یورت و مزرعه چغندر و سیب‌زمینی را در اختیار بگیرد تا برای برادرش فرصت آمد و رفت و مذاکره دو به دو با ملکه عذرای لهستان فراهم گردد، خودش هم بدین اکتفا کرد که در چهاردامنش کنار آتش پائیزه بوته‌های سیب‌زمینی چمباتمه زند و افق را نظاره کند که هنوز هم تیرهای تلگراف آن را به دو نیم تقسیم می‌کردند.

نخست زمانی که یان برونسکی هدویک، دختری کاشوبی را که در رامکاو صاحب کرت سیب‌زمینی بود، یافت و با او ازدواج کرد، روابط یان و مامای من بهبود یافت. در مجلس رقصی در کافه ویکه، اتفاقاً با هم ملاقات کردند، ماما یان را به ماتزرات معرفی کرد. آن دو مرد متفاوت ولی از نظر ارتباط با ماما هم‌عقیده از یک دیگر خوششان آمد، گرچه ماتزرات انتقال یان را به پست لهستان، بی رودربایستی و با صدای بلند راین‌لندی، عملی ابلهانه خواند. یان با ماما رقصید، ماتزرات با هدویک استخوان درشت قد بلند رقصید، که نگاهی چون نگاه ماده گاو داشت و باعث می‌شد اطرافیانش او را دائماً آبستن تصور کنند. بارها با هم رقصیدند، قاطی همدیگر، در موقع رقص به رقص بعدی فکر کردند، به هنگام رقص تانگو پیش افتادند و به هنگام رقص والس بوستون بلند شدند، به هنگام رقص چارلستون به خودشان اعتماد کردند و به هنگام اسلوفوکس تا سرحد مذهب دچار احساس شدند.

چون آلفرد ماتزرات در سال بیست و سه، زمانی که با قیمت یک قوطی کبریت می‌شد یک اتاق خواب را کاغذ چسباند، یعنی با صفرها دیوارهایش را تزئین کرد، با مامای من ازدواج کرد، یان شاهد ازدواجشان بود، و یک صاحب مغازه عطاری به نام مولن شاهد دیگر آنان. درباره مولن چیزی نمی‌دانم. فقط قابل

تذکر است، چون ماما و ماتزرات مغازه عطاری در حومه لانگ فور را، که وضعش خراب بود و به علت نسبه‌فروشی از بین رفته بود، زمانی که رتن مارک به جریان افتاد، از او خریدند، در مدتی کوتاه مامای من، که در مغازه زیرزمینی ترویل طرق متفاوت رفتار با مشتریان نسبه‌بر را تجربه کرده بود و گذشته از این طبیعتاً کاسبی بود با احساس، شوخ‌طبع و سریع انتقال، توفیق یافت مغازه ضایع شده را باز چنان فعال سازد که ماتزرات از پست نمایندگی فروش خود، در رشته کاغذ که به هر حال دست هم خیلی زیاد شده بود، صرفنظر کند تا بتواند در مغازه به ماما کمک کند.

آن دو مکمل یکدیگر بودند. کارآمدی که ماما در پشت پیشخوان در برخورد با مشتریان داشت آن مرد راین‌لندی در برخورد با نمایندگان فروش و در موقع خرید در بازار از خود بروز می‌داد. علاقه ماتزرات به آشپزی، کار کردنش در آشپزخانه و از جمله شستن ظرفها زحمت ماما را، که بیشتر طرفدار غذاهای سریع بود، کمتر می‌کرد.

منزل متصل به مغازه، گرچه تنگ و بدساز بود، ولی در مقایسه با وضع سکنی در ترویل، که فقط درباره‌اش شنیده‌ام، به حد کافی شهروندانه بود که ماما حداقل طی سال اول ازدواجش احساس راحتی کرده باشد.

جز آن راهروی بلند خمیده، که در آن اغلب کارتنهای پودر رختشویی پرزیل انبار شده بود، آشپزخانه نسبتاً بزرگی وجود داشت که نیمی از آن هم با کالائی چون قوطی کنسرو، کیسه‌های کوچک آرد و بسته‌های بلغور جو دوسر اشغال شده بود. اتاق نشیمن، که دو پنجره‌اش به باغچه جلوی خانه تزئین شده با گوش ماهی و خیابان باز می‌شد، مرکز آن منزل همکف بشمار می‌رفت. اگر کاغذدیواری اتاق نشیمن رنگ قرمز شرابی داشت، راحتی تقریباً بنفش بود، میز غذاخوری کشویی در گوشه‌ای با چهار صندلی پوشانده با چرم سیاه و یک میز گرد کوچک سیگار کشی، که دائماً مکانش تغییر می‌کرد، با پایه‌های سیاه روی فرش آبی قرار داشت. ساعت پایه‌بلند سیاه و طلایی بین پنجره‌ها گذاشته شده بود. پیانوی سیاه، که نخست اجاره‌ای بود و سپس اقساطش پرداخت شد، به

راحتی بنفش چسبیده بود، با صندلی گردانش که با پوستی موبلند به رنگ سفید - زرد پوشانده شده بود. مقابل پیانو قفسه: قفسه سیاه که با نرده‌ای از میله‌های تخم‌مرغی شکل سیاه محصور بود و شیشه‌های پخ سائیده کاشویی داشت، قسمت پائین آن با شکلهای میوه به رنگ سیاه تند تزئین شده بود، برای ظروف و رومیزیها درهای قفل‌دار، پایه‌ها سیاه، هزاره سیاه؛ بین کاسه‌های کریستال با میوه‌های تزئینی و جامی سبز رنگ، که ماما در یک لاتاری برده بود، فضایی خالی، که به یمن کوشش کاسبکارانه مامای من، بعدها با یک دستگاه رادیوی قهوه‌ای کمرنگ اشغال شد.

اتاق خواب به رنگ زرد بود و پنجره‌اش به حیاط خانه چهار طبقه استیجاری باز می‌شد. خواهش می‌کنم باور کنید که تختخواب سقف‌دار پهن زن و شوهر به رنگ آبی کمرنگ بود، که در قسمت بالا سر آن در نوری آبی رنگ تصویر ما گدالنا قرار داشت، که به رنگ پوست بدن قاب شده و با شیشه پوشانده او را در غاری می‌نمود، ما گدالنا نالان به حاشیه راست بالای تصویر می‌نگریست و برابر سینه‌هایش آن قدر انگشت دیده می‌شد که همواره تصور می‌رفت بایست بیش از ده انگشت شمرد. برابر تختخواب زن و شوهر گنجه لباس سفید لاک زده با درهای آئینه‌دار، دست چپ میزتوالت، دست راست یک کمد با پوششی از سنگ مرمر، چراغ اتاق خواب آویزان از سقف، نه به سان چراغ اتاق نشیمن پوشانده با پارچه، بلکه دو سرپیچ سوار شده زیر حبابهای چینی باز، به نحوی که لامپها دیده می‌شدند و نور خود را پخش می‌کردند.

امروز تمامی پیش از ظهر را اطمینانی کردم، از طبلم سؤالیهای پرسیدم، خواستم بدانم آیا لامپهای اتاق خواب ما چهل یا شصت وات بودند. این بار اول نیست که این سؤال تا بدین حد مهم را از طبلم می‌کنم. اغلب سالها طول می‌کشید تا لامپها را بازیابم. چون هر بار بایستی هزاران منبع نور فراموش شوند، که به هنگام ورود و خروج از منازل با روشن و خاموش کردن کلیدها زنده کرده‌ام یا گذاشته‌ام بخواب روند، تا بتوانم به وسیله طبالی ساده از جنگل وسایل روشنایی استاندارد، به نورهای اتاق خوابمان در کوچه لایز برسم.

ماما در خانه زایید. وقتی دردش شروع شد، هنوز در مغازه ایستاده بود و پاکتهای نیم پوندی و یک پوندی را با شکر پر می کرد. عاقبت برای انتقال به بیمارستان زنان دیر شده بود؛ قابله‌ای مسن، که حال دیگر فقط گاه گاه کیفش را برمی داشت، از خیابان هرتا فراخوانده شد. در اتاق خواب به ماما و من کمک کرد تا از همدیگر سواشویم.

نور این جهان را در اندام دو لامپ شصت وات مشاهده کردم. حتی امروز هم به همین جهت این متن انجیل «نور خواهد شد، و نور شد» به نظرم همچون شعار تبلیغاتی موفق مؤسسه اسرام می آید. به جز پارگی معمولی روده، تولد من به سادگی انجام شد. بی دردسر خود را از مادر، از جفت و از قابله با آمدن از سر رها کردم.

برای آنکه فوراً گفته شده باشد: من از زمره شیرخوارانی بودم که تکامل روحی آنها به محض تولد کامل شده است و از آن پس فقط باید تأیید گردد. همان سان که من به عنوان جنینی تأثیر پذیر به خودم گوش فرا دادم و در آب مشیمه تصویر خودم را نگریستم، همان سان هم به اولین اظهارات والدینم در زیر نور لامپ و با گرایش به انتقاد گوش فرا دادم. گوشه‌های من بیدار بودند، گرچه کوچک، چین خورده، چسبیده و با نمک، ولی با وجود این همه آنچه از آن پس برایم مهم می بود می شنید، چون اولین برداشتهایش از شعارهایی بود که عرضه می شد. بیش از این: آنچه با گوش دریافت می کردم فوراً در مغز کوچکم ارزیابی می شد، پس از آنکه همه چیز را شنیدم و به حد کافی درباره اش تفکر کردم تصمیم گرفتم این و آن را انجام دهم و از بقیه قطعاً صرف نظر کنم.

آقای ماتزرات، که خود را پدر من تصور می کرد، گفت «پسر. بعدها اداره مغازه را به عهده می گیرد. حالا دیگر می دانیم برای چه کار می کنیم.» ماما کمتر به فکر مغازه بود و بیشتر در فکر نیازهای پسرش: «خوب، می دانستم که پسر است، گرچه گاهی می گفتم دختر می شود.»

به این نحو خیلی زود با منطق زنان آشنا شدم و به دنبال آن شنیدم که ماما گفت: «وقتی اوسکار کوچولو سه ساله شد یک طببل حلبی گیرش

می آید.»

مدتها بیانات پدران و مادران را با هم سنجیدم، مورد توجه قرار دادم، و من، اوسکار به پروانه‌ای که در اتاق گیر افتاده بود گوش فرا دادم. پروانه‌ای نسبتاً بزرگ و پوشیده با مو که در اطراف دو لامپ شصت وات می‌چرخید، سایه می‌افکند، سایه‌ای غیرمتناسب با وسعت پرهایش که سراسر اتاق و اثاث آن را لرزان می‌پوشاند و گسترده‌تر می‌شد. ولی برای من فرصت کمی برای بازی نور - سایه باقی ماند، صدایی از فضای بین پروانه و لامپ چراغ برخاست: پروانه پرهایش را به صدا درآورد، گویا عجله داشت تادانسته‌های خود را بیان کند، مثل اینکه پس از آن، وقت زیادی برای گپ زدن با منبع نور نخواهد داشت، مثل اینکه در مذاکره دوجانبه بین پروانه و لامپ به هر حال همراه با آخرین اعتراف پروانه و پس از آن نوعی آمرزش توسط لامپ، دیگر موقعیتی برای گناه و دلباختگی وجود نخواهد داشت.

امروز اوسکار به سادگی می‌گوید: پروانه طبالی می‌کرد. من طبالی خرگوش، روباه همچنین طبالی زمستان‌خواب را شنیده‌ام. قورباغه می‌تواند تغییر هوا را طبالی کند. درباره دارکوب گفته شده است که با طبالی کرمها را از خانه بیرون می‌کشد. بالاخره انسان هم بر دهل و طبل می‌نوازد. سخن از طبل انقلاب، آتش طبل، کسی را به صدای طبل بیرون کشیدن، به صدای طبل گرد آوردن، به صدای طبل به قبر راندن می‌گویند. این کارها را جوانان طبال، پسران طبال انجام می‌دهند. موسیقیدانانی بوده‌اند که کنسرت برای آلات زهی و طبل نوشته‌اند. باید طبل آماده‌باش کوچک و بزرگ را به یاد آوریم، همچنین باید به کوشش اوسکار اشاره کنم؛ همه اینها در مقایسه با طبل شناسی‌ای که پروانه به مناسبت تولد من بر دو لامپ معمولی شصت وات از خود بروز داد هیچ است. شاید سیاهانی در آفریقای سیاه باشند، همچنین در آمریکا، که هنوز آفریقا را فراموش نکرده‌اند، ممکن است افرادی باشند که بنابر ضربات متشکل شده‌اند، شبیه یا نظیر پروانه من یا پروانه‌های آفریقایی که مشهور است بزرگتر و مجلتر از پروانه‌های اروپای شرقی‌اند - آموخته و در عین حال از قید رها شده طبالی

کنند. من به معیار اروپای شرقی ام پایبند می‌مانم و او را استاد اوسکار می‌نامم. روز اول سپتامبر بود. خورشید در برج سنبله. از دور رعد و برق پایان تابستان نزدیک می‌شد جعبه‌ها و قفسه‌ها به هنگام شب تکان می‌خوردند. مرکور مرا انتقاد گرا کرد، اورانوس زیرک ساخت، ونوس برایم سعادت‌تی محدود باقی گذارد، مارس باعث شد جاه طلب گردم. در نخستین خانه میزان برآمد، که باعث شد حساس شوم و به غلو کردن گمراهم ساخت. نپتون در خانه دهم مسکن کرد، در خانه میانه زندگی و مرا بین اعجاز و فریب معلق ساخت، ساتورن در تقارن با ژوپیترا در خانه سوم مبدأ مرا مشکوک ساخت. ولی چه کسی آن رعد و برق تابستانی را فرستاد، چه کسی در وجود من تمایل به طبل حلبی وعده شده از طرف ماما را تشدید کرد، چه کسی برای من این آلت راه‌مواره آموخته‌تر و محبوب‌تر ساخت؟

در حالی که فریاد کشان، ظاهراً با رنگ آبی قرمز، چون نوزادی می‌نمودم، تصمیم گرفتم پیشنهاد پدر را، بنابراین آنچه مربوط به مغازه می‌شد بگذارم کنار، بی‌پروا رد کنم، ولی خواست مامایم را به موقع خود، بنابر این به مناسبت سومین سالگرد تولدم با نظری موافق مورد بررسی قرار دهم.

در جزء این تفکرهای مربوط به آینده‌ام تأیید کردم: ماما و آن پدر ماتررات فاقد چنان عضوی بودند که بتوانند ایرادها و تصمیمهای مرا درک و در صورت لزوم بپذیرند. تنها و درک نشده، اوسکار زیر لامپ دراز کشیده بود، نتیجه‌گیری کرد که چنین خواهد ماند تا پس از شصت، هفتاد سال عاقبت اتصالی‌ای باعث گردد که همه منابع نور قطع شود، به این لحاظ اوسکار علاقه‌اش را، قبل از اینکه زندگی زیر لامپ آغاز شده باشد، از دست داد؛ تنها طبل حلبی پیش‌بینی شده مانع من شد که بر تمایلم به بازگشت به وضع جنینی در حالت تولد از سر بیشتر تأکید کنم.

گذشته از این قابله بند نافم را بریده بود؛ دیگر کاری نمی‌شد کرد.

آلبوم عکس

گنجی داشتم. در همه آن سالهای سخت، که فقط عبارت از روزهای تقویمی بودند، آن را حفاظت کردم، پنهان کردم، باز در آوردم؛ به هنگام سفر در واگونهای باری بسان چیزی ارزنده به سینهام چسباندم، و هر گاه می‌خوابیدم، اوسکار روی گنجش می‌خوابید. روی آلبوم عکسش. بدون آن گورستان فامیلی، که همه چیز را مشخص، روشن و هویدا می‌سازد، چه می‌کردم؟ صدوبیست صفحه دارد. در هر صفحه کنار هم، زیر هم، در زاویه قائمه، با دقت توزیع شده، در اینجا با رعایت قرینه، در آنجا بدون رعایت قرینه، چهار یا شش و گاهی فقط دو عکس چسبیده است: جلد آن چرمی است و هر قدر کهنه‌تر می‌شود بیشتر بوی چرم می‌دهد. ایامی بود که آلبوم در جریان باد و باران قرار گرفت، عکسها کنده شدند، مرا مجبور ساختند تا به خاطر نابسامانی آنها آرامش و فرصت بیابم، با چسب، عکسهای تقریباً فراموش شده را در مکان خود محفوظ سازم.

چه چیز در این دنیا، کدام رمان دارای گسترش حماسی آلبوم عکس است؟ خداوند مهربان، که به عنوان آماتوری سختکوش هر روز یک‌شنبه از بالا به پایین، بنابراین به نحو وحشت‌انگیزی کوتاه، عکسبرداری می‌کند و عکسهای کم و بیش متناسب نور داده را در آلبوم می‌چسباند، باشد که مرا مطمئن سازد و بدون توقفهای بی‌مورد، هر قدر هم لذت‌بخش، در مرور این آلبوم مرا راهنما باشد و عشق اوسکار را به سرگردانی تشدید نکند؛ نهایت تمایل دارم که همراه با عکس، اصل را هم تحویل دهم. ضمناً باید متذکر شود: در آلبوم اونیفورمهای مختلف وجود دارد، مد و آرایش تغییر می‌کند، ماما چاقتر می‌شود، یان وارفته‌تر، در آن آدمهایی وجود دارد که اصلاً ایشان را نمی‌شناسم، می‌توان حدس زد: چه کسی عکس را برداشته، در پایان آن، دوران اضمحلال شروع می‌گردد، عکسهای هنری آغاز قرن تبدیل به عکسهای مصرفی دوران ما می‌شود. مثلاً یادبود پدر بزرگم کولجایچک را و این عکس شش در چهار رفیقم کلپ را در نظر بگیریم. کنار هم قراردادن ساده آن تصویر قهوه‌ای رنگ پدر بزرگ و آن عکس مسطح آماده برای مهر خوردن کلپ برای من روشن می‌سازد که پیشرفت در زمینه عکاسی به کجا منتهی شده است. آن همه عکسهای قدیمی مزین و این عکسبرداری سریع دوران ما. در واقع می‌بایست خودم را بیش از کلپ سرزنش کنم، چون من به عنوان مالک آلبوم مکلف بوده‌ام سطح آن را حفظ کنم. اگر قرار باشد روزگاری جهنم ما را در بر گیرد، یکی از شدیدترین زجرها این خواهد بود که انسان را عریان با عکس قاب گرفته روزگار گذشته‌اش در یک اتاق حبس کنند. فوراً کمی هیجان: شاید جهنم هم قابل تحمل گردد، چون بدترین عکسها فقط به رؤیا دیده می‌شوند، ولی برداشته نشده‌اند، یا اگر برداشته شده باشند، ظاهراً نمی‌شوند.

کلپ و من به هنگام اقامت اولیه‌مان در خیابان پولیشر، جایی که در حال خوردن اسپاگتی با هم رفیق شدیم، می‌گذاشتیم که عکسهایمان برداشته و ظاهر شوند.

در آن زمان خیال مسافرت داشتم. یعنی آن قدر غمزده بودم که

می خواستم به سفر روم و به همین لحاظ تقاضای صدور گذرنامه کردم؛ به حد کافی پول نداشتم که مسافرتی کامل، شامل رم، ناپل یا حداقل پاریس را تأمین کنم، ولی از این بی پولی خوشحال بودم، چون هیچ چیز بدتر از آن نیست که آدم مجبور شود در حالت ناراحتی به سفر رود. کلپ و من به حد کافی پول داشتیم که به سینما برویم، و در آن زمان از سینماهایی بازدید می کردیم که یا بنابر سلیقه کلپ فیلمهای غرب وحشی، یا متناسب نیاز من فیلمهایی نمایش می دادند که در آنها ماریاشل در نقش پرستار گریه می کرد و بورشه در نقش پزشک رئیس بخش کمی قبل از عمل جراحی سختی کنار پنجره باز بالکون سونات بتهوون می زد و وظیفه شناسی خود را می نمایاند. از دوام دو ساعته فیلمها بشدت زجر می کشیدیم. بعضی از برنامه ها را آدم می خواهد دوبار ببیند. اغلب پس از اتمام فیلم برمی خواستیم تا از صندوق مجدد برای همان برنامه بلیت بخریم، ولی به محضی که از سالن سینما خارج می شدیم و صف طولانیتر یا کوتاهتر جماعت را جلوی صندوق مشاهده می کردیم، جرأتان تمام می شد. نه به خاطر صندوقدار، بلکه از آدمهای کاملاً غریبه ای که واقعاً بی شرمانه اندام ما را برانداز می کردند، بیش از آن خجالت می کشیدیم که جرأت کنیم صف جلوی صندوق را طولانیتر سازیم.

همچنین در آن ایام، تقریباً پس از تماشای هر فیلم می رفتیم به عکاسی ای در نزدیکی میدان گراف - آدولف تا عکس گذرنامه ای برداریم. ما را در آنجا می شناختند، وقتی وارد می شدیم، لبخند زنان ولی دوستانه تعارف می کردند که بنشینیم؛ مشتری بودیم، در عین حال آدمهایی محترم. به مجردی که اتاقک عکسبرداری آزاد می شد، دوشیزه ای، که از او فقط خوش خلقی اش را به یاد دارم، ما را یکی بعد از دیگری می فرستاد به اتاقک، نخست مرا تکان می داد و جابجا می کرد، آن وقت کلپ را با حرکتی در جایش می نشاند، دستور می داد به نقطه مشخصی نگاه کنیم تا نوری لرزان و رنگین فاش سازد که ما شش بار پشت سر هم روی صفحه تصویر شده ایم.

تازه عکسبرداری شده و هنوز گوشه لبها بالا کشیده، دوشیزه ما را در

صندلی راحت سبده می‌نشانند و با خوشرویی، فقط خوشرو و خوش لباس، تقاضا می‌کرد پنج دقیقه تأمل کنیم. با کمال میل صبر می‌کردیم. چرا که در انتظار چیزی بودیم؛ عکسهای گذرنامه‌ای، یعنی همان چیزی که ما این چنین نگران در انتظار آنها می‌بودیم. پس از گذشت حدود هفت دقیقه، دوشیزه هنوز هم خوشرو ولی جز این غیر قابل وصف دو پاکت کوچک به دست ما می‌داد و ما هم پولش را می‌پرداختیم.

نگاهی فاتحانه در چشمان کمی بیرون زده کلب. به مجردی که پاکتها در اختیارمان قرار می‌گرفت، بهانه‌ای داشتیم که به آبجو فروشی بعدی برویم، چون هیچ کس مایل نیست عکسهای خودش را در خیابان سرباز، در خیابان غبار آلود، ایستاده در شلوغی، در سیل جمعیت نگاه کند. همان طور که به آن عکاسی وفادار بودیم، همان طور هم همیشه در همان خیابان فردریش، آبجو، کالباس خون با پیاز و نان سیاه سفارش می‌دادیم. قبل از اینکه سفارشمان برسد، عکسهای تا حدی نمدار را در حاشیه میز چوبی پهن می‌کردیم و در حال نوشیدن آبجو، خوردن کالباس خون در خطوط سخت چهره‌های خودمان غرق می‌شدیم.

همیشه علاوه بر عکسهای آخری، عکسهایی را هم که به مناسبت روزهای دیگر سینما رفتن برداشته شده بود همراه داشتیم. بدین ترتیب امکان مقایسه وجود داشت؛ و هر کجا امکان مقایسه وجود داشته باشد، آدم مجاز است آبجوی دوم، آبجوی سوم و آبجوی چهارم را سفارش دهد تا شادمانی را باعث گردد یا، آن طور که در این لند گفته می‌شود: شاداب شود.

با وجود این در اینجا ادعا نمی‌شود که انسانی غمزده می‌تواند به کمک عکس گذرنامه‌ای خودش غمش را از بین ببرد، حداقل غم من و غم کلب را نمی‌شد بدین ترتیب پس زد، چون در همه حال وجود تقریباً شادمانه خود و قدرتش را، که به هیچ وسیله تسلط بر آن ممکن نمی‌بود، به اثبات می‌رساند، اگر امکانی وجود داشته باشد که غممان را مقید کنیم، تنها به کمک عکس میسر است، چون در سری عکسهای سریع برداشته شده گرچه ما خود را به روشنی نمی‌دیدیم، ولی آنچه برایمان مهمتر بود، خودمان را منفی و خنثی

می‌یافتیم. می‌توانستیم با خودمان هر طور مایلیم رفتار کنیم، آبدو بنوشیم، با کالباس خون به خشونت رفتار کنیم، بگذاریم شادابی بروز کند و بازی کنیم. عکسها را تا می‌کردیم، خم می‌کردیم، با قیچی‌ای می‌بریدیم که فقط به همین منظور همیشه همراه داشتیم. عکسهای قدیمیتر و جدیدتر را کنار هم می‌گذاشتیم، خودمان را یک چشمی، سه چشمی می‌کردیم، دماغمان را با گوشمان می‌پوشاندیم. با گوش راست حرف می‌زدیم یا ساکت می‌ماندیم و چانه‌مان را روی پیشانی می‌نشانیدیم. نه تنها در تصویر خود چنین مونتاژی را تحمل می‌کردیم، بلکه کلپ جزئیاتی را از من به قرض می‌گرفت، من از او خصوصیتی را درخواست می‌کردم: بدین ترتیب توفیق می‌یافتیم مخلوقی نو، و آن‌سان که امیدوار بودیم سعادتمندتر، خلق کنیم. گاه گاه یک عکس هدیه می‌دادیم.

ما - موضوع را به خودم و کلپ محدود می‌کنم و شخصیت‌های مونتاژ شده را دخالت نمی‌دهم - عادت کرده بودیم به پیشخدمت آبدو فروشی، که او را رودی می‌نامیدیم، در هر بار بازدید از آبدو فروشی، حداقل هفته‌ای یک‌بار، عکسی هدیه کنیم. رودی، انسانی که دوازده بچه خودی و قیومیت هشت بچه دیگر حقش بود، با وضع ما آشنایی داشت، یک دوجین عکس ما در اختیار او بود و با وجود این هر بار چهره‌ای حاکی از همدردی می‌نمود و تشکر می‌کرد، هنگامی که بعد از مشورتی طولانی و انتخابی کاملاً دقیق عکسی به او می‌دادیم. اوسکار هرگز به دختر پشت بوفه و دختری که روی شکمش جعبه سیگاری حمل می‌کرد عکسی هدیه نکرد؛ به زنها نیابست عکس هدیه داد - از آن سوء استفاده می‌کنند، ولی کلپ، که به رغم اخلاق ملایمش، برابر زنها هرگز راضی نبود، کلپ که می‌توانست خوش حرف باشد و یا جسور و برابر هر کسی پیراهنش را تعویض کند، بایست روزی به آن دختر سیگار فروش، بدون اطلاع من، یک عکس هدیه کرده باشد، چون با آن دخترک پررو نامزد شد، به زور ازدواج کرد، چون می‌خواست عکسش را پس بگیرد.

پیش افتادم و درباره آخرین صفحات آلبوم عکس بیش از حد لزوم

حرف زدم. این عکسهای ابلهانه فوری لیاقت آن را ندارند، تنها از نقطه نظر قیاس لازم‌اند تا مشخص گردد تصویر چهره پدر بزرگ من کولجایچک تا به چه حد عظیم، غیرقابل حصول و بلکه هنرمندانه در اولین صفحه آلبوم حتی تا به امروز هم بر من تأثیر می‌گذارد. کوتاه و پهن کنار میزی خراطی شده ایستاده. متأسفانه عکس خود را به عنوان آتش افروز بر نداشته، بلکه به عنوان آتش‌نشان ورنکا برداشته است. بنابر این فاقد سبیل است. ولی اونیفورم چسبان آتش‌نشان افتخاری با مدالهای نجات و کلاه خود آتش‌نشانی، که میز را تبدیل به محراب کرده است، تا حدی جایگزین سبیل آتش‌افروز گشته است. چه طور جدی و آگاه بر همه تیره‌روزیهای تغییر قرن، خیره می‌نگرد. آن نگاه غمگین و در عین حال مغرور که در دوران دومین امپراطوری معمول می‌بود، همان نگاه را گرگور کولجایچک هم داشت، باروت‌ساب مستی که در عکس هوشیار می‌نمود. کمی بیشتر عرفانی چون در چنشتوا برداشته شده بود، وینسنت برونسکی شمعی تبرک شده را محکم در دست نگاه داشته است. یان برونسکی، جوانکی ضعیف، مدرکی تهیه شده به کمک وسایل اولیه عکاسی از دل آزرده‌گی ویژه مردانه.

زنهای آن دوران کمتر به نمایش آن نگاه و آن حالت توفیق می‌یافتند. حتی مادر بزرگ من آنا، که خدا می‌داند شخصیتی بشمار می‌رفت، در عکسی مربوط به قبل از آغاز جنگ اول جهانی، خود را در پس لبخندی ابلهانه ظریف می‌نماید و فرصت نمی‌دهد از چهار دامن روی یک‌دیگر چین خورده‌اش و پناهگاه فراریان تصویری ایجاد گردد.

حتی در جریان سالهای جنگ هم به عکسبردار رقصان در زیر پارچه سیاه، لبخند می‌زند. عکسی به بزرگی دو کارت پستال بیست و سه پرستار، از جمله مامای من را به عنوان پرستار کمکی در بیمارستان سیلبرهامر، در حالی که پزشک نظامی را دوره کرده‌اند، در اختیار دارم. خانمهای بیمارستان در محفلی دوستانه، در یک بال‌ماسکه، که در آن جنگاوران شفا یافته هم شرکت دارند، کمی آزادتر نمایان می‌گردند. ماما چشمکی و لبهای غنچه شده‌ای

می‌نمایند که به رغم بالهای فرشته‌آسا و موهای طلائی‌اش بیانگر این است که حتی فرشته‌ها هم جنسیت دارند. ماتزرات، که برابر او زانو زده، لباسی را انتخاب کرده که بسیار تمایل داشت لباس عادی زندگی روزانه او شود. خود را به صورت آشپزی با کفگیر و سرپوش آشپزی نمایان می‌سازد. ولی او هم در اونیفورم، با صلیب آهن درجه دو، همانند کولجایچک و برونسکی غمگین، آگاه و مستقیم و برتر از زنها است.

پس از جنگ چهره‌های دیگری نمایش داده شدند. مردان تا حدی مغبون نگریستند، حال زن‌هایند که فهمیده‌اند چگونه بایست در تصویر ظاهر گردند، دلیلی دارند که جدی نگاه کنند، حتی وقتی لبخند می‌زنند و نمی‌خواهند شوخ‌طبعی خود را حاشا کنند. افسردگی زنها در سال بیست برازنده آنان بود. مگر توفیق نیافتند، نشسته، ایستاده و لمیده با موهای مشکی و هلالی در روی شقیقه‌ها، بین عذرانی و خودفروشی رابطه‌ای صلحجویانه برقرار سازند؟ نگاه مامای بیست و سه ساله من - باید کمی قبل از آبستنی او برداشته شده باشد - زن جوانی را می‌نماید که سر مدور و آرامش را بر گردنی کشیده و گوشتالود، کمی متمایل نگاه داشته، ولی هر بیننده عکسش را مستقیماً بنگرد، خطوط هوس‌انگیزش را با لبخند افسرده و یک جفت چشم می‌پوشاند، به نظر می‌رسد عادت داشته است روح هموعان و همچنین روح خودش را همچون شی‌ای سخت - بگوئیم همچون فنجان قهوه خوری یا چوب سیگار - بیشتر خاکستری تا آبی بنگرد. ولی، اگر می‌خواستیم صفتی برابر نگاه ماما بگذاریم، اصطلاح روحانی کافی نمی‌بود.

عکسهای دسته‌جمعی آن دوران، بی‌تفاوت می‌نماید، ولی ساده‌تر قابل قضاوت و به همین جهت بیانگر حقایق بیشتری هستند. شگفت‌انگیز است که تا چه حد لباسهای عروسی دورانی که قرارداد راپالو امضاء شد زیباتر و متناسب‌تر برای عروس بود. ماتزرات در عکس عروسی‌اش هنوز یقه آهاری زده بود. برازنده، شیک و تقریباً روشنفکر می‌نمود. پای راستش را جلو گذاشته شاید تمایل داشت بازیگر سینما باشد، مثلاً شبیه به هاری لیتکه. در آن زمان کوتاه

می پوشیدند. لباس عروسی مامای من سفید، دامنی هزار چین پلیسه کوتاه تا زیر زانو که پاهای شکیل رقاص او را نمایان می گذاشت که کفشی سفید و سنجاق - دار بر آن داشت. در عکس دیگری همه میهمانان عروسی. بین مردمی شهری لباس پوشیده و آماده برای عکسبرداری همه اش ماما بزرگ آنا و برادر آمرزیده اش وینسنت، به خاطر جدی بودن دهاتیشان و عدم اطمینان اعتماد برانگیزشان، جلب توجه می کنند. یان برونسکی، که مثل مادر من از هفت کرت سیب زمینی برخاسته بود، همانند عمه اش، عمه آنا و پدر واله عذرای آسمانی اش، می کوشید موطن کاشوبی خود را پشت خوش پوشی یک کارمند پست لهستان پنهان نگاه دارد. او هر اندازه هم کوچک و بین آدمهای فضا گیر در موقع خطرناک ایستاده باشد، با چشمان غیر عادی اش، با چهره مسطح تقریباً زنانه اش، حتی وقتی کناری ایستاده، مرکز هر عکسی به شمار می رود.

مدتها این گروه را نگریستم که کمی پس از مراسم ازدواج عکسبرداری شده بودند. باید طبلم و چوبهایم را از روی فرش بردارم، این چهار گوش قهوه ای رنگ را بیازمایم، آن گروه سه نفره مشهود در گوشه مقوا را بر حلب لاک زده ام قسم دهم.

موقعیت برای برداشتن این عکس بایست در گوشه خیابان ما گدبورگ و کوچه هر، کنار خانه دانشجویان لهستانی، بنابراین در منزل برونسکی دست داده باشد، چون در زمینه عکس بالکونی آفتابی، که نیمی از آن با بوته های گل لوبیای رونده پوشیده است، دیده می شود که دارای چنان ساختاری است که فقط به جلوی منازل محل اقامت لهستانی ها چسبیده اند. ماما نشسته، ماترات و یان برونسکی ایستاده اند. ولی او چگونه نشسته و آن دو چگونه ایستاده اند! هدتها به حدی احمق بودم که می خواستم با پرگاری مدرسه ای، که برونو برایم خرید، و خط کش و گونیا موقع این سه رجل را - چون ماما به نحو کامل جانشین یک مرد است - اندازه گیری کنم. زاویه تمایل گردنها، مثلثی با اضلاع غیرمتساوی، بررسی منتج شد به حرکت متوازیها، تساوی جبری زاویه ها، دوایری که در خارج، یعنی در سبزی لوبیای رودنده تلاقی می کردند، چون در جستجوی

نقطه‌ای بودم، معتقد به نقطه، معتاد به نقطه، نقطه اتکاء، نقطه خروج یا نقطه استقرار را دنبال می‌کردم.

از این اندازه‌گیری هوسبازانه هیچ چیز حاصل نشد، جز سوراخهای ریز و مزاحمی که با نوک پرگار در نقاط مهم این عکس ارزنده برجا گذاشته بودم. چه چیز مرا بر آن می‌داشت که روابط ریاضی، به حد کافی مسخره افلاکی را در این چهارگوش جستجو کنم و اگر چنین خواسته باشیم حتی بیابم. سه انسان: یک زن نشسته، دو مرد ایستاده، زن با موهای فر زده، ماتررات با موهای بور مجعد، یان با موهای قهوه‌ای بلوطی صاف به عقب شانه زده. هر دو لبخندزنان: ماتررات بیش از یان، هر دو دندانهای بالایی را نشان می‌دهند، در مجموع پنج برابر شدیدتر از ماما که فقط اثری در گوشه دهانش می‌نمایاند و چشمانش به کلی لبخند نمی‌زنند. ماتررات دست چپش را روی شانه راست ماما گذاشته؛ یان بدین اکتفاء کرده است که دست راستش را بر شانه ماما نزدیک کند. ماما، با زانوها در سمت راست، لگن خاصره روبرو، جزوهای را در دامن نگاه داشته که من مدت‌ها آن را یکی از آلبومهای تمبر برونسکی، بعد یک ژورنال مد و بالاخره آلبوم مجموعه تصاویر کوچک ستارگان سینما که در قوطی سیگار می‌گذارند باور داشتم. دستهای ماما چنان می‌نماید که به محضی که صفحه به حد کافی نور دید، عکس برداشته شد، ورق خواهد زد. هر سه به نظر سعادت‌مند می‌رسند، یک دیگر را تحمل و علیه رویدادهای غیرمنتظره، که روی خواهد داد اگر یکی از آنان پنهانکاری کند، آمادگی کامل دارند. در مجموع این سه نفر فقط تا بدین حد به نفر چهارم، یعنی زن یان، هدویک برونسکی متولد با نام لمکه، که در آن زمان احتمالاً طفلی را که بعدها اشتفان نامیده شد آبستن بود، وابستگی دارند که او کسی بود که می‌بایست دستگاه عکاسی را روی این سه نفر و سعادت سه نفره آنان تنظیم کند تا سعادت سه‌گانه آنان لااقل به کمک فن عکاسی تثبیت گردد.

چهارگوشهای دیگری را از آلبوم در آوردم، که در آنها ماما با ماتررات یا ماما با یان برونسکی دیده می‌شود، و کنار این چهارگوش نگاه داشتم، در